

«طرحی از یک زندگی انقلابی» در گفت و گوی یاسدار اسلام با مرضیه حدیدچی (دباغ)

من پنجاه و هفتی هستم و خواهم بود

درآمد:

«خواهر طاهره! اگر مردم ایران منتظر من هستند، هشت فرزند هم منتظر شما هستند، مراقب خودتان باشید».

این جمله ای است که امام راحل در مقطعی که خانم دباغ سر از پا نشناخته، بخشی از وظیفه حفاظت از امام را در نوفل لوشاتو بر عهده داشت، از ایشان شنید. این عبارت در عین حال اشاره ای است به پاکبازی این یار دیرین انقلاب که تا هم اینک نیز بر فکر و عمل او سایه افکنده است. در این ماه ها ترجیع بند کلام او گلایه ای است دائمی از رفتار برخی از مسندنشینان که یاد و نام امام را به فراموشی سپرده اند و نزد نادیدگان انقلاب که همان جوانان هستند، رفتار ناصواب خود را به حقیقت ناب و زلال انقلاب ضمیمه می نمایند.

او بر خلاف ملاحظات سیاست پیشگان و بر محمل شجاعت ذاتی خویش، از کتمان حقایق تاریخ انقلاب، به ویژه بخش هائی که با رفتار برخی از حق ستیزان امروز پیوند دارد، رویگردان است و زمینه ساز شناختی واقع نمایانه از حقایق مکتومی است که در جریان انقلاب اسلامی روی داده اند.

با سپاس از سرکار خانم دباغ که ساعتی با ما به گفت و گو نشستند.

آیا شما از دوران نوجوانی علائق سیاسی داشتید و یا اتفاقی باعث شد که وارد این عرصه شوید؟  
به عبارت دیگر چگونه وارد عرصه مبارزات شدید؟

بسم الله الرحمن الرحيم. من می خواهم عرضم را با دعا برای حسن عاقبت خود شروع کنم و امیدوارم حضرت امام و تمام شهدا که ناظر بر اعمال و گفتار ما هستند، از ما رضایت داشته باشند. اگر بخواهم از این مسئله اطلاعات کافی بدهم، باید بگویم که بنده در یک خانواده بسیار مذهبی، شاید هم یک قدری محدود، به دنیا آمدم و زندگی کردم. پدرم در مسجد جامع همدان، استاد اخلاق بودند و عصرها در کتابفروشی ای که در نزدیکی مسجد داشتند، می نشستند و با

دوستانشان گعده هائی داشتند و آیات و روایات را با هم مرور و بحث می کردند. ایشان استادی داشتند به نام شیخ محمد تقی ایزدی که روحانی برجسته و والائی بودند. هر جمعه با ایشان جلساتی داشتند و طبیعتاً این مباحث به خانه هم سرایت می کرد. در هفته هائی که نوبت پدر بود و آقایان می آمدند، ما پشت در اتاق ها می ایستادیم و گوش می دادیم، چون آن وقت ها بلندگو نبود که صدا به همه ما برسد، پدر طوری می نشستند که نزدیک در اتاق مجاور باشد که ما بچه ها صدا را بشنویم. منزل ما فقط همان دو اتاق را داشت و ما صدا را خوب می شنیدیم. مادر بزرگ مادری ما، صدیقه خانم تهرانی، مربی قرآن بودند و همه مردم همدان ایشان را می شناختند و در همدان برای خانم ها کلاس قرآن می گذاشتند. در آن زمان به تدریج روزنامه ها چاپ شدند، از جمله روزنامه ای بود که فقط فکاهی می نوشت.

### روزنامه توفیق؟

بله، اسمش همین بود. پدرِ مادرم این روزنامه را می خریدند و به منزل می آوردند. چون همسرشان سواد داشتند، طبیعتاً خواندن روزنامه به دخترها هم سرایت کرده بود. مادر، زن بسیار با اطلاعی بودند و تمام قرآن و همه دعاها را ایشان به ما آموزش می دادند و پدر روزهای جمعه غلط گیری می کردند. طبیعی است که با این نوع آشنا شدن با اسلام و با قرآن، انسان متوجه بعضی از مسائل می شود، منتهی در کنار این قضایا، پدرِ مادرم که از تهران به همدان منتقل شده بودند، برای اولین دوره مجلس در صدر مشروطیت، برای همدان انتخاب شدند. ایشان در خیابان سرچشمه خراطی داشتند. نامشان احمدی بود. احتمالاً یک چیزهائی به صورت ژنتیک به ما منتقل شده است. (با خنده)

### شما ایشان را دیده بودید؟

خیر، بنده پدر و مادر مادرم را ندیده ام، اما پدر پدرم را دیدم. آهنگر و بسیار ساده و در عین حال متشخص بودند. این خانواده و آن ریشه، سرمایه هائی را به انسان می دهد. هیچ یک از افراد خانواده پدری و مادری دنبال این مسائل نبودند، اما بنده را خداوند متعال عنایتی کردند. طبع بسیار شلوغ و شیطانی داشتم، به طوری که از سن 7 سالگی تا 10 سالگی خودم یک هیئت سینه زنی داشتم. پسرها و دخترهای فامیل را جمع می کردم و از ساعت 10 در حیاط منزل یک ساعتی سینه می زدند، بعد هم آنها را به کوچه می بردم و یک دور، دور امامزاده عبدالله می گرداندم! و به یکی از همسایه ها هم می گفتم که امروز دسته سینه زنی ما برای نهار به منزل شما می آید! و آنها هم آشی، آبگوشتی درست می کردند و این بچه ها را که بین 10 تا 15 نفر می شدند، می بردم آنجا و نهار می خوردیم و نماز جماعت می خواندیم و دوباره پرچم ها را جمع می کردیم. سه

چهار تا چراغ بادی هم داشتیم که بعدها هفت تا شد، اینها را جلوی دسته نگه می داشتیم. به هر حال این حالات در بنده بود تا به سن 13 سالگی رسیدم. ما پنج تا خواهر بودیم و پدر، همه آنها را در سن 17، 18 سالگی

شوهر دادند، ولی برای اینکه از دست شیطنت های من خلاص شوند، همین که وارد 14 سالگی شدم، به آقای **دباغ** شوهرم دادند و به تهران آمدیم. (با خنده)

متدینین سنتی روی خوش به سیاست نشان نمی دادند و لذا احتمالاً هم خانواده پدری و مادری و هم خانواده همسران در برابر سیاسی شدن شما مقاومت هائی نشان دادند.

اتفاقاً حرکت های سیاسی در خانواده ما قبل از به وجود آمدن من، سابقه داشته. موقعی که من ازدواج کردم و به تهران آمدم، بحبوحه قضایای جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل و قضایای فلسطین بود و همسرم با عده ای از دوستانشان، به عناوین مختلف در این قضایا شرکت داشتند. البته نمی آمدند در برابر شاه مثل ماها مبارزه کنند، ولی در آن زمان اعلامیه های علما و بزرگان را دست به دست می چرخاندند و اخبار و رویدادها را برای هم تحلیل می کردند و هر کسی که یک رادیوی کوچک داشت، به هزار سوراخ و سنبه خانه می رفت که بتواند اخبار را بگیرد که الان در مصر چه خبر است؟ در فلسطین چه خبر است؟ این نوع رفتارها در انسان تأثیر دارد.

یادم هست موقعی که رضاشاه را به تبعید بردند و بعد شاه می خواست جنازه پدرش را برگرداند، ما در همدان همسایه ای داشتیم که آدم های خوبی نبودند. پدرم بسیار آدم اخلاقی ای بود و نمی گذاشت ما با این همسایه ارتباط برقرار کنیم، چون از خان های روستا بودند و آدم های سالمی نبودند، ولی آنها رادیو داشتند. پدرم با وجود تقید زیادی که داشتند، آن روز اجازه دادند ما برویم و اخبار را بشنویم، خودشان هم آمدند و در حیاط روی صندلی نشستند که قضایای آوردن جنازه رضاشاه را بشنوند. می خواهم عرض کنم که خانواده به طور کلی علائق سیاسی داشتند. بعد که ازدواج کردم و به تهران آمدم، همسرم با این گروه ها، بالاخص با آقائی روحانی به نام صاحب الزمانی ارتباط داشتند. ایشان در آن زمان در دفتر آیت الله بروجردی رضوان الله تعالی علیه بودند. ماها هم همگی مقلد آیت الله بروجردی بودیم و ایشان می آمدند و اطلاعات را می آوردند. تا آخرین سال های مبارزه با ایشان ارتباط داشتیم که بعدها متاسفانه در دفتر آقای منتظری گیر کردند و بیرون نیامدند! و ارتباطها قطع شد. بنابراین هم از طریق بیوت مراجع و هم از طریق حرکات سیاسی موجود در جامعه، در جریان قرار می گرفتیم. یادم هست که همسرم می آمدند و می گفتند که امروز با آقایان بازاری به منزل آیت الله کاشانی رفتیم و آقا این طور گفتند.

**با فدائیان اسلام هم ارتباط داشتند؟**

به مبارزات سیاسی اعتقاد داشتند و دارند، ولی خیلی با مبارزات مسلحانه موافقت ندارند. یک نوع اعتقاداتی نسبت به مبارزه و مسائل سیاسی دارند، ولی برعکس ما، با اسلحه و این حرف ها میانه خوبی ندارند. طبیعی بود من که در بچگی و نوجوانی دنبال این گونه مسائل بودم، تهران برایم میدان رشدی شد و از طریق یکی از همسایگان در بیت یکی از علما که در کوچه شترداران خیابان خراسان زندگی می کردند، مشغول تحصیل دروس حوزوی شدم. یک مقدار پیش ایشان درس خواندم. ایشان هم گاهی گریزهایی به سیاست می زدند، اما بسیار محتاط بودند، چون شناخت کاملی از ما نداشتند. هفت هشت نفر خانم بودیم که می رفتیم و خدمت ایشان درس می خواندیم. بعد که مجبور شدیم تغییر مکان بدهیم و به بالاتر از خیابان خراسان، روبروی خیابان غیائی (شهید سعیدی فعلی) آمدیم، ناچار شدم استادم را عوض کنم، چون مسافت زیاد بود و فرزندان من هم سه چهار تا شده بودند. از طریق مسجد حوری که نزدیک خیابان غیائی بود، با آقای حاج علی آقا خوانساری که ایشان را از عراق بیرون کرده بودند، آشنا شدم و خدمت ایشان رفتم و درسم را ادامه دادم.

در این هنگام بود که قضایای 15 خرداد پیش آمد. در سؤال شما بود که چه اتفاقی موجب شد به مسائل سیاسی و مبارزاتی کشیده شدم و بنده باید به این روز خاص اشاره کنم. در روز 15 خرداد که صبح آن حضرت امام را دستگیر کرده و به تهران آورده بودند، بازار به شدت به هم ریخت. ما سر خیابان غیائی می نشستیم، وقتی روی پشت بام رفتیم، از آن مسافت، دودی را که از بازار بلند شده بود، دیدیم. من احساس کردم اگر این جریانها به خیابانها کشیده شود، فرزندانم گرسنه می مانند و سریع به نانوائی رفتم که مقداری نان تهیه کنم. نانوای در دکان را بست که کسی تیر نخورد و من از سوراخ در که از آنجا به مشتریها نان می دهند، نگاه کردم و دیدم که جوانها را چنان با تیر می زدند که انگار آنها دشمنان خونی شان هستند!

### صحنه درگیری این قدر به شما نزدیک بود؟

این نانوائی سر نبش خیابان 17 شهریور (شهباز آن زمان) بود و من از آن پنجره می دیدم که مردم صف به صف از خیابان خراسان به طرف تلفنخانه در قسمت بالای خیابان شهباز می روند. کلانتری هم در اول یک خیابان فرعی خیابان غیائی بود. پاسبانها به ردیف زانو زده بودند و مستقیم به طرف مردم تیراندازی می کردند. چند جوان را دیدم که از پاهایشان خون می آمد و خود را به طرف جوی آب کشیدند که تیر بعدی را نخورند. وقتی مردم خون را دیدند، نمی دانم چه حالتی برایشان پیش آمد، شاید اگر خود بنده هم بودم، همین حالت را پیدا می کردم، بی اعتنا به اینکه چه کسی تیر خواهد خورد یا چه خواهد شد، به طرف پاسبانها حمله و آنها هم از ترسشان به طرف کلانتری فرار کردند! مردم ریختند و کیوسکی را که نگهبان کلانتری در آن می

ایستاد و همین طور کیوسک تلفن را آتش زدند و بعد به طرف بالای خیابان رفتند. آقای نانوان هائی را که داشت بین مشتری ها تقسیم کرد و به هر کدام از ما سه چهار تائی رسید و بعد هم ما را بیرون فرستاد و در دکانش را بست و رفت.

وقتی به منزل رسیدم، رفتم روی پشت بام و دیدم وضع خیلی خراب است. تقریباً شاید دو شب شوهرم به منزل نیامدند. آن روزها حاج آقا در پاساژی روبروی ناصر خسرو مغازه داشتند و برنج و روغن و این چیزها را به صورت حق العمل کاری می فروختند. ایشان نتوانسته بودند بیایند منزل، چون روزها که تیراندازی و بگیر و ببند بود و شب ها هم هر کسی بیرون از منزل بود، او را با تیر می زدند و برایشان مهم نبود که او کیست یا چه کاره است. به نظر خودم آنچه که موجب شد که من وارد عرصه مبارزه سیاسی مستقیم و بعد هم نظامی بشوم، دیدن این جوان ها بود که در خون خودشان می غلتیدند. تا سالیان سال، این منظره هرگز از ذهن من دور نمی شد.

تا قبل از ورود به مرحله مبارزه مسلحانه، فعالیت های شما بیشتر در عرصه فرهنگی و کارهائی از قبیل رد و بدل کردن اعلامیه ها و کتاب ها بود. ممکن است این سؤال برای خواننده کتاب خاطرات شما پیش بیاید که مبارزات مسلحانه و زندگی ای که در تعقیب و گریز سپری می شود، چگونه با وظایف مادری و همسری سازگار است و آیا از جانب همسر و فرزندان، اعتراضی بر این شیوه شما وجود نداشت، به خصوص که دختر شما هم از پیامدهای مبارزات شما، دچار شکنجه ها و آزارهای بی شماری شد.

همان طور که در کتابم نوشته ام و در این گفت و گو هم اشاره کردم، زمانی که دیدم وضعیت شهر، آشفته است، نخستین فکری که به ذهنم رسید این بود که به سرعت خودم را به نانوائی برسانم و نان تهیه کنم که فرزندانم گرسنه نمانند، اما سؤال من این است که آیا وظیفه یک مادر و یک زن، فقط این است که فرزندان بزیاد و بزرگ کند و تحویل جامعه بدهد؟ اگر این گونه است چرا حضرت زهرا(س) با علم به اینکه در منزلشان با یک لگد از جا کنده خواهد شد و هفت ماهه هم باردار بودند، پشت در رفتند و اگر در آن حادثه که فرزندان را از دست دادند، وجود مبارک خودشان هم از دست می رفت، تکلیف حضرت زینب و امام حسن و امام حسین(ع) چه می شد؟ یا زمانی که همراه با فرزندان، در مسیر راه مکه و مدینه می نشینند و گریه می کنند تا جائی که حضرت علی(ع) می آیند و برای ایشان سایبان تهیه می کنند، چرا دست به این کار می زنند؟ آیا وظیفه مادری ایشان حکم نمی کرد که به تصور ما، از فرزندان، دور از آسیب دشمنان و در خانه، مراقبت کنند و تن به مسائلی که احتمالاً به خودشان یا بچه ها صدمه می زند، ندهند؟

به نظر من پاسخ، روشن است. انسان موظف به مقابله با جور و ستم و ادای تکلیف است، وگرنه زائیدن فرزند و بزرگ کردن که در همه حیوانات هم مشاهده می شود. انسان موظف است از ولایت و از حق دفاع کند. اسلام وظیفه دفاع را برعهده زن هم گذاشته و مراجع عظام هم بر این نکته تاکید دارند، لذا زمانی که من در عراق، خدمت حضرت امام رسیدم و پرسیدم حال که نمی توانم به ایران برگردم، آیا اجازه می دهید بروم و در کنار خواهران و برادران فلسطینی با اسرائیل دست و پنجه نرم کنم؟ ایشان فرمودند اینکه تکلیف است. تکلیف یعنی چه؟ یعنی چیزی که سؤال ندارد و انسان موظف به انجام آن است. تکلیف مادری جای خودش را دارد و هر مادری باید آن را انجام بدهد، ولی وظیفه یک مادر این نیست که تکان نخورد و به مسائل سیاسی و اجتماعی جامعه خود اعتنا نداشته باشد و وارد عرصه نشود، آن هم به این دلیل که ممکن است او را دستگیر و شکنجه کنند و آن وقت معلوم نیست تکلیفش در مقابل فرزندانش چه خواهد شد. برای پدر هم همین طور است. فرقی ندارد. آنها وقتی دستشان برسد، هم پدر را شکنجه می کنند، هم مادر را.

### پس از زندان چه سالی از ایران بیرون رفتید؟ آیا به بچه ها سخت نگذشت؟

اواخر سال 53 از ایران بیرون رفتم. پدر و مادر من در سال 45 از همدان به مشهد مهاجرت کردند، در آنجا زندگی شان نچرخید و سپس به تهران آمدند. پدرم مسئول خرید کارخانجات روغن نباتی قو بودند. پدر و مادرم از سال 44 با بچه های من بودند و بعدها هم داماد بزرگم که آن زمان در کارخانه شیر پاک کار می کردند، بالای سر بچه ها بودند. شوهر من 16 سال بیرون از محیط خانه و در شوش و بهبهان و شوشتر کار می کردند و هر چند وقت یک بار می آمدند و به منزل سر می زدند و باز به ماموریت می رفتند. حاج آقا حسابدار یک شرکت ملی ساختمانی بودند که برای نظامی ها پایگاه می ساخت و این کار حدود 16 سال طول کشید. وقتی من رفتم، حاج آقا می دانستند که من زنده هستم، ولی برای اینکه بچه ها اذیت نشوند، به آنها گفته بودند که من کشته شده ام! کسی از وضعیت من خبر نداشت.

بعدها موقعی که به نوفل لوشاتو رسیدم، امام امر کرده بودند کسی حق ندارد برای امور شخصی خود از تلفن آنجا استفاده کند و به ایران زنگ بزند و اگر کسی خواست این کار را بکند، باید پولش را بدهد. یک روز به من فرمودند: «خوب است که شما بروید و زنگی به فرزندانتان بزنید.» عرض کردم: «شما فرموده اید باید برای تلفن پول پرداخت کنیم و بنده پولی در اختیار ندارم.» ایشان فرمودند: «بروید زنگ بزنید و بگوئید فلانی گفته است.» من رفتم و زنگ زدم و دخترم، آمنه که آن موقع 14، 15 سال داشت و بعدها سرطان گرفت و فوت کرد، گوشی را برداشت. وقتی گفتم: «آمنه! من مادرت هستم»، فریادش به آسمان بلند شد که: «ساواکی های... چرا دست از سر

ما بر نمی دارید؟» معلوم می شد قبل از آن بارها به این وسیله، آزارشان داده بودند. بعد گفت: «مادر من مرده!» من برای اینکه به او اطمینان خاطر بدهم، نشانه ای را ذکر کردم تا او مطمئن شد و با هیجان فریاد زد: «بچه ها! بیائید! مامان پشت خط است.»

به اعتقاد من اگر در اسلام، مبارزه منعی داشت، امام که با کسی رودربایستی نداشتند و در پاسخ به سؤال من نمی فرمودند تکلیف است و می فرمودند شما خیلی کار اشتباهی کرده اید که مبارزه کرده و ناچار شده اید فرار کنید که حالا نتوانید نزد فرزندانتان برگردید. وقتی که دین به خطر می افتد، اسلام برای همه کس، در همه جا، تکلیف ایجاد می کند و فرقی نمی کند که زن باشد یا مرد، پدر باشد یا مادر یا فرزند دختر باشد یا پسر. در فتوای دفاعی امام اگر دقت کنید می بینید که ایشان فرموده اند اگر به کشور اسلامی هجوم شود، بر مرد و زن و پیر و جوان واجب است به دفاع از دین خود پردازند، حالا باید نشست و بررسی کرد که این دفاع، چه نوع دفاعی است که بر مرد و زن و پیر و جوان، به یکسان حکم می کند؟

در سال هائی که شما در لبنان آموزش چریکی می دیدید، اساساً چریک زن مسلمان نداشتیم و این نوع فعالیت ها را عمدتاً گروه های چپ انجام می دادند. با توجه به اینکه شما از یک خانواده سنتی هم برخاسته بودید، برخورد خودتان با این مسئله چگونه بود و چه حسی داشتید؟

بنده بعد از فرمایش امام، احساس کردم تکلیفی بر دوش من است و طبیعتاً به سوریه و از آنجا هم به لبنان رفتم که برادر بزرگوارمان، شهید دکتر چمران در آنجا بودند. البته محمد منتظری مرا برد و به ایشان معرفی کرد. در آنجا از برادران، آقای غرضی بودند، آقای تقدیسیان بودند که الان دفتر ریاست جمهوری هستند، آقای سراج الدین موسوی بودند، آقای جلال الدین فارسی بودند، آقای هادی غفاری بودند. من وقتی با آقای دکتر چمران آشنا شدم، ایشان زحمت کشیدند و مرا به دفتر آقای امام موسی صدر بردند و صحبت ها و بحث هائی شد و قرار شد که ما برویم یک دوره

نظامی ببینیم. قبلاً شهید سعیدی در روستائی از توابع کرج، در باغ آقائی به نام کمپانی، برایمان آموزش هائی گذاشته بودند. در آنجا آقائی می آمدند و سعی می کردند در تاریکی هم باشند که ما چهره شان را شناسیم و کار با کلت و اسلحه های کوچک را آموزش می دادند. ما تعدادی خانم و آقا بودیم که هیچ کدام هم یکدیگر را نمی شناختیم، ولی دوره های عملیاتی را دیدیم. وقتی خدمت دکتر چمران و امام موسی صدر رسیدم، زبانم باز شد و گفتم می خواهم این دوره ها را بگذرانم. دکتر چمران این بحث را داشتند که می دانیم بسیاری تصور می کنند که فقط مارکسیست ها و مائوئیست ها و چپی ها، به آموزش های چریکی می پردازند، ولی ما معتقدیم که



بچه مسلمان ها هم باید این آموزش ها را ببینند و ما اگر در اینجا یکی دو تا خانم داشته باشیم وقتی خانم ها را به پادگان می فرستیم، حداقل یک خانم کنار دست کسانی که آموزش می دهند، خواهند بود.

در هر حال بنده را معرفی کردند و کسی که ما را آموزش داد، نامش «ابوجهاد» و جزو گروه دکتر چمران بود. دکتر اتاکی داشتند که در آنجا آزمایشاتی را در حوزه تحصیلات و تخصص خود در امور شیمیائی انجام می دادند. به پادگان رفتیم و آموزش ها را دیدیم. خدا هم لطف کرده بود و امکان مطالعه هم داشتم. حافظه بسیار عجیبی داشتم و نمی شد که کتابی را بخوانم و نیاز داشته باشم که مجدداً مرور کنم و به سرعت حفظ می شدم.

بنده عقیده ندارم که این دوره ها، فقط متعلق به چپی ها باشد، بلکه متعلق به مسلمان ها و کسانی هم هست که می خواهند از اسلام و از قرآن دفاع کنند. حکایت مصادره جنگ چریکی به نفع چپی ها، حکایت مجاهدین است که آمدند و آیه قرآنی به این زیبایی را برداشتند و به خودشان اختصاص دادند و آن جنایات را در حق اسلام و مردم انجام دادند. این هم همان بحث است. حالا اگر کسانی واقعا این طور می اندیشیدند، ولی امام این گونه نمی اندیشیدند و اطرافیان خاص حضرت امام هم این گونه نبودند. امام قطعاً به دیدن آموزش های نظامی اعتقاد داشتند، اما اینکه چه کسی و در مسیر چه اهدافی این آموزش ها را ببینید، بسیار مهم است. به نظر من افراد به نسبت سطح آگاهی و درک خودشان از مسائل، سخنان امام را تفسیر می کنند، درست حکایت طلبه هائی است که به محض اینکه ضرب ضربا را یاد می گیرند، تصور می کنند که کل علم عالم را در اختیار دارند، ولی وقتی کمی پیش می روند، متوجه می شوند که حالا خیلی باید زحمت بکشند و کرانه این دریا، به این آسانی ها دست یافتنی نیست. در هر حال اعتقاد من برای ضرورت آموزش های نظامی، مبتنی بر فتوای امام و به خصوص امری بود که به من فرمودند که برای جنگیدن با اسرائیل، به خواهران و برادران فلسطینی ملحق شوم. قطعاً با اسرائیل که نمی شود بدون اسلحه جنگید و از او خواهش کرد دست از شرارت هایش بردارد!

در فیلم هائی که از نوفل لوشاتو در دهه فجر نشان می دادند، شما با دقت بسیار بالائی حفاظت از امام را به عهده داشتید و داستانی هم از شما نقل شده که فرد مشکوکی را که می خواست از دیوار منزل امام در آنجا بالا بیاید، به پائین پرت کرده بودید. این رفتارهای شما از سوی امام یا آقایان علمائی که به نوفل لوشاتو می آمدند، به دیده اعجاب یا نقد نگریسته نمی شد؟

بعضی از علما را که نمی شود دیدگاهشان را به حساب آورد، چون اینها خیال می کردند زن باید در خانه بنشیند و تکان نخورد، ولی داماد امام، آقای اشراقی از کسانی بودند که بسیار مرا تشویق



می کردند و موقعی که آن فرد مشکوک را از دیوار به پائین پرت کردم، بسیار از من تشکر کردند. حاج احمد آقا که جای خود را داشتند و همیشه توجه و محبت می کردند، اما آقای اشراقی هم در این گونه موارد، بسیار مشوق من بودند.

### امام با این رفتارها چه برخوردی داشتند؟

خیلی طبیعی و عادی. برایتان خاطره ای را بگویم. شبی که امام می خواستند به ایران برگردند همان شبی که راه بسته شد حاج احمد آقا و آقای کفاش زاده و گمانم دکتر فرزین که زبان فرانسه بلد بود، در بیمارستان به دیدنم آمدند. من دیدم حاج احمد آقا بغض کرده اند که حضرت امام فرموده اند با هواپیمای ما، خانم نیاید، ولی بروید خواهر **دباغ** را از بیمارستان بیاورید که همراه خودمان ببریم، اما پزشک اجازه مرخصی نمی دهد و می گوید که حال شما هنوز مساعد نیست و ما هم خیلی ناراحتیم. اگر حضرت امام به اندازه سر سوزنی از رفتار من ناراحتی داشتند، چنین واکنشی نشان نمی دادند. این مشکلی که برای من پیش آمد، بعد از برخورد با همان خبرنگاری بود که می خواست از دیوار بالا بیاید.

### مشکلتان چه بود؟

آن روزی که او را از بالای دیوار پرت کردم، یک ساعت بعدش قفسه سینه ام به شدت درد گرفت و نیمی از بدنم حالت فلج پیدا کرد. نمی دانم به خاطر عصبانیت، به قلبم فشار آمده بود یا چه مسئله ای بود، به هر حال خودمان هم نفهمیدیم. من بی هوش شده بودم و مرا به بیمارستان رسانده و بستری کرده بودند. گمانم تا 20 بهمن در بیمارستان بودم و بعد مرا مرخص کردند. یادم هست اولین سرودی را که رادیو گذاشت، من در خانه بودم که شنیدم.

### هنوز در همان خانه ای که امام قبلاً اقامت داشتند، بودید؟

خیر در خانه شماره 13 بودیم که نزدیک خانه قطب زاده بود.

شما در کتاب خاطراتان، از دانسته های خود در باره افراد به سرعت عبور کرده اید. البته اینها در آن مقطع، ظاهرالصلاح بودند، اما بعدها و اندک اندک دارند ماهیت خود را بروز دادند. یکی از این افراد دکتر سروش بود. شما این شخص را در آن زمان چگونه دیدید و آیا نشانه هایی از عقایدی که این روزها اعلام می کند، از جمله انکار وحی، در آن روزها هم در او وجود داشت یا خیر؟

آقای دکتر سروش آن زمان که در انگلستان بود، برای بچه‌ها یک قطب بود، چون کلاس‌ها و جلساتی داشت و در آنها آیات و روایات را تفسیر می‌کرد. خود من اکثر یکشنبه‌ها بعد از ظهر در جلساتشان شرکت می‌کردم.

### جلسات در خانه اش تشکیل می‌شد؟

نخیر، بچه‌ها جایی را به عنوان مسجد گرفته بودند. در طبقه پائین بچه‌ها را جمع می‌کردند و هر هفته هم یکی از خانم‌ها مسئولشان بود و از آنها مراقبت می‌کرد و بقیه خانم‌ها و آقایان هم در طبقه بالا در جلسات شرکت می‌کردند. در آنجا نماز جماعت برگزار می‌شد و افراد اخبار را می‌دادند و بعد هم دکتر سروش صحبت می‌کرد. این توجه و علاقه، فقط از جانب امثال ما نبود. یک روز من در طبقه پائین منزل دکتر سروش با همسر ایشان نشسته بودم و دکتر سروش داشت در طبقه بالا مطالعه می‌کرد که سید شهیدان، شهید بزرگوار دکتر بهشتی آمدند و دکتر سروش با شوق و شور بسیار از پله‌ها پائین آمد و ایشان را در آغوش گرفت. شهید بهشتی ناگهان گفتند: «خواهر دباغ ما هم که اینجا هستند.» و خلاصه فرصت نشد که بگویم من در اینجا فامیل دباغ نیست، چون می‌دانید که فامیل آقای سروش همدباغ است. در هر حال من خدمت دکتر بهشتی عرض کردم من خواهر طاهره هستم. به هر حال باید گفت که دکتر سروش از ابتدا این گونه نبود.

در اینجا مایلم جمله‌ای را از یکی از اساتید بزرگوارم نقل کنم که برای همه نسل‌ها و همه زمان‌ها عبرت آموز است. ایشان می‌فرمودند: «تا زمانی که کبر و غرور شما را احاطه نکرده، سعی کنید گام اول را که در وجودتان برمی‌دارد، در نطفه، خفه‌اش کنید، چون یکمرتبه متوجه می‌شوید پایتان را از این طرف جوی آب گذاشته‌اید آن طرف و شده‌اید ساواکی!» آقای سروش را کبر و غرور به این ورطه کشید و متأسفانه مسئله شهوت. بنده در دور سوم مجلس نماینده بودم، همان موقعی که آقای سروش همسرش را طلاق داد و آن بازی‌ها را سر دختر و پسرش درآورد. او دانشجویی را فرستاد جلوی در مجلس و پیغام داد که: «اگر جانت را دوست داری، پایت را از کفش من در بیاور.» من همسر سروش را می‌شناسم که چه زن متدین و فداکاری بود و همه عمرش را گذاشت که این آقا در انگلستان تحصیل علم کند! نمی‌دانست که دارد تحصیل شیطنت می‌کند، به آن آقا گفتم: «از قول من به دکتر سروش بگو پایت را جای بسیار خطرناکی گذاشته‌ای. به جای اینکه امروز به پسرت برسی و برای او زن بگیری و به دخترت برسی و او را سروسامان بدهی، دنبال هوا و هوس خودت افتاده‌ای و داری مزد زنی را می‌دهی که با این همه ایشار، همه پولش را به پای تو ریخت و خرج کرد؟» حالا من از کجا این بدبینی را نسبت به ایشان پیدا کردم؟ موقعی که از شوروی برگشتم، نمی‌دانم منزل کدام یک از آقایان، دکتر سروش را دعوت کرده

بودند و من هم دعوت داشتم. قرار بود که من نکاتی را که خصوصی تر بودند، در آنجا مطرح کنم. همین که وارد راهروی منزل این آقا شدم، آقای دکتر سروش در اتاق را باز کرد و گفت: «بالاًخره این پیرمرد شما را به کمونیست ها نزدیک کرد؟!» حالا هنوز اتفاق جدائی بین او و خانمش نیفتاده بود. به او گفتم: «حیفم می آید از آن همه قرآنی که تو خواندی. او پیرمرد نیست، رهبر این انقلاب است. اگر هم کسی توانسته از قرآن و اسلام و انقلاب استفاده کند، به خاطر رهبری و راهنمایی های ایشان بوده.» و بلند شدم و برگشتم. هرچه صاحبخانه اصرار کرد که بمانم و در جلسه شان شرکت کنم، نرفتم و خداحافظی کردم و برگشتم. از همان جا احساس کردم که او دارد مثل عده ای دیگر لنگ می زند تا کجا رسوا شود تا وقتی که آن مسائل پیش آمد. اخیراً از یکی از آقایان شنیدم که آقای سروش گفته الفاظ قرآن ساخته خود پیغمبر است نه از سوی خداوند. کبر و غرور و منیت وقتی میدان پیدا کند، انسان را از این هم بدبخت تر خواهد کرد.

### از شخصیت ابراهیم یزدی چه تحلیلی دارید؟

او بسیار ظاهرالصلاح بود. ما در آنجا می دیدیم که همراه امام نماز منظمی داشت. البته ماه رمضان نبود که ببینم روزه می گیرد یا نه. خانواده بنی صدر را دیده بودم که روزه نمی گرفتند، ولی ایشان را واقعاً ندیدم. ایشان خطاهای شخصی داشتند که انسان احساس می کرد که مسئله خودش مطرح است نه انقلاب. آقا عبدالله از بچه های انگلیس که بعدها هم آمد و به وزارت اطلاعات رفت، بچه بسیار خوبی بود. می گفت هر وقت کسی در اطراف آقای یزدی نیست که متوجه شود که او چه دارد می گوید، به خارجی ها می گوید که من سخنگوی امام هستم. به محض اینکه این مطلب به امام گفته شد گمان می کنم آقای صادق طباطبائی هم این نکته را به حاج احمد آقا گفته بودند حضرت امام فرمودند به زبان های مختلف روی کاغذ بنویسید که امام سخنگو ندارد و به دیوارهای حیاط بچسبانید! این گام اولی بود که ساز رسوائی یزدی را نواخت. بحث بعدی این بود که پس از آمدن به ایران مصاحبه ای را انجام داد و گفت که پیشنهاد رفتن

امام به پاریس را من دادم. این منیت آقای دکتر یزدی از اینجاها شروع شد. اصل قضیه این بود که ایشان از جبهه ملی و نهضت آزادی بودند و از آنجاها هم خوراک فکری می گرفتند. عده ای بودند که ظاهرالصلاح بودند، اما خیلی جاها خداوند متعال میچ ها را باز می کند.

### و اما قطب زاده؟

او از همان اول با ریش تراشیده و کراوات رفت و آمد می کرد. پرونده اش هم واقعاً مشخص بود. اما وقتی قرار شد ماهیت اینها تا وقتی که حضرت امام زنده هستند، مشخص شود، باید به میدان می آمدند. موقعی که حضرت امام، مهندس بازرگان را برای دولت موقت انتخاب کردند، خیلی ها

اعتراض داشتند که شما که نهضت آزادی و جبهه ملی را می شناسید. چرا امام این کار را کردند؟ من همیشه تحلیلیم این است که یک مادر نمی تواند دنبال بچه اش برود که او بلند شدن و راه رفتن را یاد بگیرد. باید چند باری زمین بخورد. یک وقت هائی ممکن است از بینی اش خون هم بیاید، ولی بعد کم کم یاد می گیرد که روی پای خودش بایستد. حضرت امام از پیروزی انقلاب به بعد هم دقیقاً آموزش می دادند، حتی در انتخاب افراد. به نظر من در انتخاب مهندس بازرگان یا بنی صدر، امام اینها را می شناختند، ولی چرا مانع نشدند؟ چون می خواستند ملت و مردم بنی صدرهای آینده را بشناسند، درست مثل همان کودکی که زمین می خورد و بلند می شود، یاد بگیرد و راه برود. در مورد قطب زاده و بنی صدر یک بار هم ندیدم که بیایند بایستند و پشت سر امام نماز بخوانند. همیشه هم سعی داشتند در ساعات نماز نباشند. قطب زاده که علناً در وقت نماز می آمد و می نشست و عکس العمل نشان نمی داد. حالات لات منشی و ادا و اطوارهای این طوری داشت. آدم شرور و کثیفی بود.

به هنگام اعزام هیئتی برای تسلیم پیام امام به گورباچف، حضور سایر اعضای هیئت به دلیل مناصب سیاسی و یا دینی برای تفهیم مفاهیم پیام به گورباچف، سئوالی را برنمی انگیخت، اما حضور شما در آن هیئت برای بسیاری سؤال انگیز بود. به نظر شما امام چرا شما را هم اعزام کردند؟

من تا به حال چندین بار به این سؤال جواب داده ام. در این قضیه دو بحث وجود دارد. یکی اینکه یک خانم همراه این هیئت باشد و بحث دیگر این است که چرا بنده را اعزام فرمودند؟ احساسم این است که اگر خانم دیگری بود که امام از سوابق و زندان و شخصیت او شناختی را داشتند که از من داشتند، شاید ایشان را می فرستادند، چون حضرت امام این احتمال را می دادند که آمریکائی ها هواپیما را بدزدند و ببرند!

خود امام گفتند؟

بله، البته از طریق حاج احمد آقا برای ما پیغام دادند. حاج احمد آقا خودشان صبح روز پرواز آمدند فرودگاه و برایمان توضیح دادند که حتی شاید خود روس ها متن نامه به خود روس ها بربخورد و ما را نگه دارند، بنابراین باید فردی را انتخاب می کردند که یک امتحانک هائی را داده باشد. آیت الله جوادی آملی که انسان وارسته ای هستند که همه چیزشان تمام است. آقای لاریجانی هم که دیپلمات با سابقه ای است. حالا باید بین خانم ها یک کسی انتخاب می شد که دست کم ریزه خوار مکتب آیت الله جوادی آملی باشد و لذا بنده را انتخاب کردند. آن روزها در دنیا، علیه جمهوری اسلامی تبلیغات وسیعی می شد و مخصوصاً در موضوع حقوق و نقش زنان،

جوی را ایجاد کرده بودند که مردم دنیا تصور می کردند جمهوری اسلامی، زن را در صندوقخانه محبوس می کند و او باید فقط بنشیند و بزاید و بچه بزرگ کند و از هر نوع فعالیت اجتماعی، به دور باشد.

حضرت امام، با یک کرشمه، چند کار انجام دادند. بدیهی بود که خبر ابلاغ پیام امام به گورباچف، به سراسر جهان مخابره می شد و همه مردم دنیا می دیدند که آیت الله جوادی آملی در لباس روحانیت، به عنوان نماینده امام و آقای لاریجانی به عنوان دیپلمات و بنده، آن هم با حجاب کامل اسلامی در کنار آنها، نزد گورباچف رفته ایم و قطعاً در ذهنشان این سؤال مطرح می شد که اعزام یک زن با حجاب به عنوان نماینده زنان ایران، تناسبی با شایعاتی که درباره خانه نشین بودن زن ها و اخبار هولناکی که درباره بریدن سر زن ها و آزار و اذیت آنها منتشر می کردند، ندارد.

تاثیر این کار امام بسیار عمیق و گسترده است. ما به جای اینکه بیائیم و بر سر این بحث کنیم که چرا من رفتم و نه زن دیگری، بهتر است به ابعاد این حرکت بسیار هوشمندانه بیندیشیم و تاثیرات عمیق و بسیار گسترده ای را که در میان زنان مسلمان سراسر جهان گذاشت، ارزیابی کنیم.

### حضور شما برای خود آنها چقدر سؤال برانگیز بود؟

آن قدر که آن آقائی که به عنوان نماینده گورباچف به فرودگاه آمده بود، وقتی مرا دید که پشت سر آقای جوادی آملی از هواپیما پیاده شدم، با دستپاچگی، به جای اینکه دسته گل را به دست ایشان که رئیس هیئت بودند، بدهد، داد به دست من! کاملاً دستپاچه شده بود. من گل را دادم به آقای جوادی آملی و ایشان هم خنده شان گرفت. کاملاً نشان می داد که ایشان هم متوجه دستپاچگی او شدند.

یک سال بعد از پیروزی انقلاب، سفرای ما در کشورهای مختلف، از خانم ها و آقایانی که احساس می کردند می توانند پیام انقلاب را به کشور خودشان ببرند، دعوت کرده بودند که به ایران بیایند. از شوروی هم دو

خانم آمده بودند. این خانم ها اظهار می کردند آن شبی که شما را در کنار هیئت ایرانی در تلویزیون نشان دادند، ما که قریب به 70 سال بود از انجام همه شعائر و آداب اسلامی منع شده بودیم، باورمان نمی شد و خیلی از خانم ها، از شدت هیجان ضعف کرده بودند! بعد هم یک گلدان را که کمی بزرگ تر از یک لیوان است، از طریق دفتر آقای گورباچف داده بودند که برای شخص من هدیه بیاورند که من هنوز هم آن را دارم. نمی دانم جنس آن چیست، چون خیلی سبک است.

## ظاهراً آقای گورباچف می خواست با شما دست بدهد؟

موقعی که معرفی صورت گرفت، ایشان دستشان را دراز کردند. من دستم را بردم زیر چادرم که به این ترتیب با ایشان دست بدهم که آقای جوادی آملی نگاه سنگینی به ایشان کردند و آقای گورباچف زود متوجه شدند و گفتند من نمی خواستم با این خانم دست بدهم. فقط دست بی اسلحه را به طرف ایشان به عنوان مادر انقلاب دراز کردم تا اعلام کنم که ما دوست داریم همسایگان خوبی برای شما باشیم!

شما با پایبندی محکمی که به اعتقادات و اصول مورد قبول خود دارید، احتمالاً حتی با دوستان خودتان در جمعیت زنان هم که روزگاری در دوران اصلاحات حرف هائی از سنخ خانم شیرین عبادی می زدند، مشکل دارید. با این دوستان چگونه کنار می آئید؟

البته الآن از این سنخ، کسی در جمعیت زنان نیست. همه شان رفته اند. من مایلیم به نکته ای اشاره کنم. اغلب دوستان به من می گویند تو پنجاه و هفتی هستی. می گویم اگر پنجاه و هفتی هستم، اگر چهل و دوئی هستم، هرچه هستم، دنباله روی امام هستم. اگر کسی دوست دارد، می تواند کنارمان باشد و با ما کار کند. من قائم مقام جمعیت هستم و کسی نمی تواند بیرونم کند، ولی شماها جوان هستید و می توانید به جاهای دیگری بروید که با افکار شما تناسب بیشتری دارد. الآن واقعا در جمعیت وضع خوبی هست.

شما در آستانه دوم خرداد از کسانی بودید که از آقای خاتمی حمایت کردید. فکر می کردید در دوران صدارت ایشان، آن وضعیت پیش بیاید؟

نه، باورمان نمی شد که فرض بفرمائید مثلاً برادر آقای خاتمی بیاید و چنین حرکاتی را انجام بدهد. باورمان نمی شد که عده ای برای قدرت طلبی و لفت و لیس بیایند و دور آقای خاتمی جمع بشوند و آبروی این سید اولاد پیغمبر را ببرند. یادم هست که ایشان سه بار به خاطر بحث و برخورد با نزدیکان و به خصوص برادرش، کارش به بیمارستان کشید! این دفعه هم کاندید شده بودند و من دو سه بار توسط دوستان مشترک برای ایشان پیغام فرستادم که به میدان نیائید. بهتر است که شما کنار باشید. اینها هنوز سوخت و سوز نشده اند و ممکن است دوباره همان شرایط و وضعیت سابق را ایجاد کنند.

اگر کسی خودش نخواهد، آیا می توان شرایطی را برایش ایجاد کرد؟

شما می توانید برادرتان را از خانه بیرون کنید؟

من بله، شما چطور؟

من هم می توانم و راهش نمی دهم. ولی وقتی کسی رئیس جمهور می شود و برادرش داماد امام است، چه کار می شود کرد؟

همان کاری را که خود امام به هنگام مشاهده تخلف از نزدیک ترین کسانش انجام می داد. مگر امام این کار را در مورد نوه خودش نکرد؟

آقای خاتمی خیلی هم جنگید و از این قضایا صدمه هم خورد.

به عنوان سؤال آخر، از آنجا که شما از معتمدین بیت امام بودید و هستید، کمی هم از ویژگی های شخصیتی همسر امام برایمان نقل کنید.

درباره خانم حضرت امام، به یکی دو نکته اشاره کردن کار درستی نیست و شما باید یک نشریه کاملتان را به این کار اختصاص بدهید. این انسان والا و این شخصیت بزرگوار، غیر از افتخار همسری امام، خود یک انسان مبارز، ایثارگر، مطلع از جو جامعه و آگاه به مسائل روز و بسیار هوشمند بودند. این بسیار مهم است که خانم یک فرد روحانی، در عین حال که بار سنگین خانواده و تربیت بچه ها به دوششان است و شاید در بسیاری از مقاطع، باید این بار را هم به تنهایی به دوش می کشیدند، با توجه به اینکه یک انسان با شخصیت والائی هستند که نسبت خانوادگی در آن سطح بالا را دارند، به گونه ای خودشان را تربیت کرده و این آمادگی را در خود ایجاد کرده بودند که در نبود همسر، با بهترین شیوه های ممکن با فرزندان برخورد می کردند. ایشان کتاب هائی را مطالعه می کردند که به درد زمانشان می خورد و از نظر تقوایی به گونه ای خود را مهذب کرده بودند که آشنا و غریبه و خویشان ایشان و همسرشان، در طول این سال های پرفراز و نشیب نتوانستند کوچک ترین خرده ای بر رفتار و گفتار ایشان بگیرند. ایشان در طول زندگی همیشه خدمتکار داشتند و خرید به عهده کسی بود. شما حتی یکی از اینها را پیدا نمی کنید که به اندازه نوک سوزنی از ایشان گلایه داشته باشد. عده ای بودند که تبرکا و تبرعا می آمدند و در منزل ایشان خدمت می کردند. خانمی اهل قم بودند و نذر داشتند که یک ماه نزد خانواده شان باشند و یک ماه بیایند و به ایشان خدمت کنند. به نظر من به این سادگی نمی شود اخلاقیات، رفتار و سیره ایشان را وصف کرد.

از خاطرات شخصی خودتان با ایشان بگوئید.

یک بار در نجف خدمت خانم رسیده بودم، یعنی دو روز در آنجا، به عنوان ناهار مهمان بودم. در نوفل لوشاتو زمانی که وارد خانه حضرت امام شدم و مسئولیت خدمت به امام به بنده داده شد،



طبیعی بود که خانم باید مرا می شناختند. ایشان باطمینان و صلابت خاصی و با شیوه ای از من سؤال کردند که هستم و از کجا آمده ام که من هرگز احساس بدی نداشتم.

ایشان به شدت رعایت حال افراد را می کردند. در مدتی که بنده در نوفل لوشاتو بودم، تهیه غذای امام به عهده من بود. امام ظهرها جز کمی آبگوشت و شب ها هم جز ماست و مقداری نان و پنیر و گاهی انگور چیزی میل نمی کردند، ولی خانواده موظف نبودند که همیشه این نوع غذا را صرف کنند. گاهی که من می خواستم برای خانم غذا بپزم، می گفتند شما وظیفه تان در قبال حضرت امام است و در قبال ما وظیفه ای ندارید. خودشان تشریف می آوردند و غذا می پختند. یک بار حضرت امام به خانم گفته بودند مثل اینکه خواهر طاهره سردشان است و لباس مناسب ندارند. ایشان طوری از من سؤال نکردند که حس کنم ندارم. من در سوریه لباس داشتم، اما تصور نمی کردم که هوا در نوفل لوشاتو به آن شدت سرد شود و با خود لباس زمستانی نیاورده بودم. خانم با ظرافت خاصی که من احساس ناراحتی نکنم، این حرف را به من زدند. همیشه حرف هایشان را با وقار و تدبیر خاصی می زدند.

بعد از آمدن به ایران، اوائل، هر ده پانزده روز یک بار خدمتشان می رفتم. این اواخر که قدری کسالت پیدا کردم، دو ماه یک بار می رفتم. هرگز نشد که ایشان حتی بگویند فلانی یک لیوان آب بده که قرصم را بخورم. من همیشه دستشان را می بوسیدم و می گفتم این دست به حضرت امام خدمت کرده و شایسته بوسیدن است و ایشان با بزرگواری

می فرمودند شما هم به امام خدمت بسیار کردید و دست شما را هم باید بوسید. انسان در حضور ایشان احساس ارزشمندی و ارجمندی می کرد. بسیار با ارزش ها آشنا بودند.

هفته گذشته به منزل خانم رفتم. ایشان به گل، مخصوصا اطلسی و شاه پسند خیلی علاقه داشتند. باغچه ایشان پر از گل شده بود. من در اتاق بودم که صدای گریه دو نفر را شنیدم. به حیاط نگاه کردم و دو خانم را با کمرهای خمیده دیدم که کنار باغچه نشسته بودند و داشتند گریه می کردند. یکی از آنها قبل از رفتن خانم به نجف، در خدمت ایشان بود و یکی هم بعدها. آنها با چنان تأثیری گریه می کردند که حقیقتا دل انسان به درد می آمد. تأثیر شخصیت خانم در انسان ها، طولانی و پایدار بود. اینها می گفتند ای کاش یک بار از خانم تغییری دیده بودیم که حالا این قدر از فقدان ایشان دلمان نمی سوخت. باید هم شخصیتی چون حضرت امام، چنین همسری می داشتند و چنین بانویی هم باید همسری چون امام می داشتند و فرزندان چنین شایسته. به نظر من امام و خانم امام به راستی شایسته همسری با یکدیگر بودند و بی تردید در جهان باقی نیز با هم محشور خواهند بود.

